

تأملی بر مرگ مییشیما

مدار داس الوجدی^۳ و سه جلدی تصلیب گلگون^۴ به نامهای سکسوس (1945) Sexus، پلکسوس (1949) Plexus، و نکسوس (1960) Nexus است. میلر از پیشتازان آنارشیزم صلحجویانه و اعتراض اجتماعی امریکا در قرن بیستم است.

□ یوکیو مییشیما^۵ داستان نویس و نمایشنامه-نویس ژاپنی، در سال ۱۹۲۵ در توکیو به دنیا آمد. در سال ۱۹۴۷ از دانشگاه توکیو در رشته حقوق فارغ التحصیل شد. یک چند به کار قضائی پرداخت ولی بزودی کناره گرفت و یکسره روی به نوشتن آورد. مییشیما علاقه غریبی به شرح حالات مرضی روانی داشت. می گویند تحت تأثیر روانکاوی نویسان فرانسه بود ولی سنت ژاپنی را از دست نگذاشته بود. دنیایش از دنیای ناتوردالستها و زندگینامه نویسهای ژاپنی گسترده تر بود. ساتی ما نتالیزم آنها را نداشت و خیلی عینی تر می نوشت. منتقدان غربی با تردید تحسینش می کردند. به گمان آنها، شیوه نوشتنش خیره کننده ولی مضمون و محتوای آثارش نامأنوس و حتی ناخوشایند بود. قهرمانان داستانهای مییشیما نسل جوان بعد از جنگ است بسیاری از آثار مییشیما به زبانهای اروپایی ترجمه شده است. اعترافات یک نقاب^۶ شرح حال بیداری جنسی جوانی است که ناگهان از انحراف جنسی خویش آگاه می شود. عطش عشق^۷ داستان دردناک زنی است در جست و جوی شادی، کلاه، فرنگی معبد طلائی^۸ ماجرای واقعی جوانی است که می خواهد کاهن شود و وسوس غریبی پیدا می کند و معبد را به آتش می کشد. مییشیما، نمایشنامه نیز نوشته است. گذشته از نمایشنامه های عادی، برداشت های تازه اش از نمایشنامه های سنتی ژاپن مرسوم به شو^۹ بسیار جالب توجه است. م.

رساله ای که می خوانید، تأملی بر مرگ مییشیما^۱ جدیدترین اثر هنری میلر است. هنوز چندان زمانی از هارا کیری (خودکشی آئینی سامورایها یادیدن شکم) مییشیما نگذشته بود که در سال ۱۹۷۱، ترجمه ژاپنی این رساله در توکیو منتشر شد و شور و هیجانی برانگیخت. میلر تعلق خاطر فراوانی به مردم و فرهنگ و هنر ژاپن دارد، که تفصیلات را خود بیان می کند. در این رساله - که می توانست مرثیه باشد اثری از اشک و آه نیست. میلر غمگین نیست، متأسف و پرخاشگر است. با مرگ مییشیما تمام جریحه های کهنسالش سر باز می کند و به خونخواهی مییشیما، زندگی و تمدن را به باد تهمت و تحقیر می گیرد؛ و پیشتر یمن نرس و تأسفش از این است که مبادا مردم، مرگ چنین مردی را خوار بگیرند.

□ هنری میلر از داستان نویسان معروف معاصر امریکاست. در ۱۸۹۱ در نیویورک سیتی به دنیا آمده و در محله بروکلین بار آمده است. تحصیلاتش از حد دبیرستان فراتر نرفته است ولی دیوانه وار حرص کتاب خواندن و دیدن و دانستن داشته است. در سال ۱۹۳۰ ترک یار و دیار کرد و مقیم پاریس شد و پس از نوشتن و گم کردن یک دو اثر کم اهمیت، مدار داس السرطان^۲ را که امروزه از آثار کلاسیک نوین امریکاست، در ۱۹۳۴ پدید آورد. این اثر که شناخته ترین و نه لزوماً بهترین اثر میلر است، مانند همه آثارش زندگی-نامه ای است. صریح نویسی و وقیح نویسی و طنز تلخ میلر معروف است. دیگر از آثار برترش:

1. Reflections on the Death of Mishima
2. Tropic of Cancer
3. Tropic of Capricorn
4. Rosy Crucifixion
5. Yokio Mishima
6. Kamen no Kokuhaku (1949; tr. M. Weatherby: Confessions of a Mask, 1960)
7. Aino Kawaki: The Thirst for Love, 1951.
8. Kinkakuji (the Temple of the Golden Pavilion, 1956).

۹. نمایش نو no از نمایش های سنتی ژاپن است. زیمی موتوکیو (1363-1443) Zeami Motokiyo نمایشنامه نویس و بازیگر قدیم ژاپنی و پدرش را بنیانگذار چنین تئاتری می دانند. اجرای معمولی نورمکب از پنج نمایش است که بامیان پرده های کیمک از هم جدا می شوند. بازیها معمولاً دو پرده ایست و بازیگر اصلی در همه بازیهای پنجگانه رل اصلی یا مهم دارد. زیمی، ۲۴۰ نمایش نو نوشته است که یکصد نمایشنامه از آن میان تا به امروز باقی مانده است. م.

علی الظاهر هیچ عذر و بهانه‌ای ندارم که چرا این رساله را برای ژاپنیها می‌نویسم. من منبع موثقی در باب ژاپن نیستم. با آنکه بارها پا در رکاب گذاشته‌ام، به ژاپن سفر نکرده‌ام ولی این قدر هست که زلم ژاپنی است و در خانه‌ام به روی ژاپنی‌ها باز است. بعضی از دوستان و کسان زلم حتی مدتهای مدیدی با ما زندگی کرده‌اند. این راهم باید بگویم هر وقت به یک ژاپنی، مرد یا زن، برمی‌خورم سؤال پیچش می‌کنم و از ژاپن، از مردمش از آداب و رسومش و از مسائل و مشکلاتش جویا می‌شوم. به علاوه همه اینها، شیفته سینمای ژاپنم و فیلمهای خوب ژاپن را از فیلمهای خوب کشورهای دیگر بهتر می‌دانم. یاری عجالتاً، به ژاپن بیشتر از هر کشور دیگر دنیا (به غیر از چین) علاقه دارم. و با کمال تواضع اقرار می‌کنم که ذن Zen بیشتر از همه نجله‌ها و طریقت‌ها مرا می‌گیرد. دوستان ژاپنی‌ام و کسانی که از ژاپن به دیدنم می‌آیند از هر فرقه‌ای هستند: نویسنده، بازیگر، فیلمساز، مهندس، معمار، نقاش، آوازخوان، لوده، کاسبکار، ادیتور، کلکسیونر هنر و غیره. رفتار و گفتار این حضرات مثل هر اروپایی و امریکایی اصیلی، با یکدیگر فرق دارد. مع ذلک هاله‌ای از راز و نفوذ ناپذیری در اطراف هر ژاپنی و همه ملت ژاپن باقی می‌ماند. البته تا حد معینی با آنان و با زنها بیشتر از مردها. تفاهم و همدردی دارم ولی از آن حد معین به بعد، از دست می‌روم. و نمی‌دانم آن چیز مترقبه و پیش‌بینی‌ناپذیر، کی روی خواهد داد. همینجا بگویم که از این بابت ناآرام و بیقرارم. من همیشه هر چیزی را که از من و با من بیگانه بوده دوست داشته‌ام. نیازمند به این انگیزشم. نیازمند به تکان و تعجبم.

از این قرار، وقتی ماجرای سرگ دیگرگون

میشیما را خواندم، احساسات گوناگونی به من روی آورد. ابتدا به تعارض و تناقض‌هایی که در طبیعت میشیما بود اندیشیدم و در همان حال با خود گفتم: چه ژاپنی دو آتشدای! شاید از طریق فیلمهای ژاپنی بود که با آمیزه‌ای از قساوت و ظرافت، خشونت و عطوفت و زشتی و زیبایی که در ذات ژاپنی‌ها مخمرست و همواره مرا متعجب و هراسان و سرست کرده است، آشنا شدم. شاید این خصیصه مختص ژاپنیها نباشد. ولی در ژاپنیها، لاقلاً به گمان من، این دوگانگی شدت وحدت بیشتری دارد. به یک حساب، سر هنرمایی‌نمایانشان در همه هنرها از شعر گرفته تا نقاشی و تئاتر در همین است. همیشه برداشت عاطفی با برداشت زیبایی-شناسانه، کاملاً آمیخته است. یک چیز ترسناک هم می‌تواند زیبا باشد. زشت و زیبا با هم نمی‌ستیزند، بلکه مانند رنگهای مخالف که به مهارت در کنار یکدیگر نشانده باشند، مکمل همدیگرند. زنی که دلش شکسته باشد منظورم زن ژاپنی است. زنی که به خاکستر نشسته باشد، هنوز می‌تواند تبسمی بر لب بیاورد که مگر فرشته رحمت، نظیرش را بتواند. همچنین در فیلمهایی که از سرگذشت سامورایی‌های عهد قدیم است، با قهرمانان و پیش-کسوتانی مواجه می‌شویم که زندگی‌شان را بر سر شمشیر نهاده‌اند و در عین حال می‌توانند عبث بودن خشونت را، آشکارا نشان دهند.

جوانی، زیبایی، مرگ، محتوای آثار میشیما را تشکیل می‌دهند. می‌توان گفت وسواس میشیما را تشکیل می‌دهند. ممکن است فکر کنیم اینها همان مضامین شعرای غرب یا دست کم رمانتیکهاست. میشیما، شهیدی که ثابت قدم‌تر از شهدای صدر مسیحیت بود، در راه این تثلیث، خودش را مصلوب کرد.

میشیما متعصب بود. این اولین و آسانترین تهمتی است که یک ذهن غربی، بر

میشیما وارد می کند. ولی متعصب داریم تا متعصب. همه جهانیان هیتر را متعصب می دانند. ولی سنت پل هم متعصب بود. من همیشه فکر می کنم که رگه ای از تعصب داشته باشم؛ بی شک و شبهه، از داشتن قدرت دیکتاتورها وحشت دارم. گاهی که پیش خودم تظاهر به داشتن این قدرت می کنم و خودم را به خدایی می زنم با خودم می گویم: «وچکار می توانی بکنی که دنیا به دلخواهت در آید؟» با این فکر فلج میشوم؛ و آنآ به هوش می آیم که:

«بوریا باف اگر چه بافنده است

نیرلندش به کارگاه حریر»

نه، من خود کشی میشیما را به حساب تعصبش نمی گذارم. اگر جذا تصمیم - یا وسواس - خود کشی داشت، در (ا) چه و برای چه چیزی زندگی اش را قربان کرد؟ - برای اندام زیبا؟، در راه هنرش؟ برای بازگرداندن راه و روش سامورائیاها؟ البته برای همه اینها و بیشتر از همه برای وطنش ژاپن. میشیما به معنای اخس کلمه وطنپرست بود. نه تنها وطنش را دوست داشت، بلکه حاضر بود همه چیز را در راه نجاتش فدا کند.

می گویند از چندین ماه پیش، آماده چنین مرگ احساساتی ای شده بود. واقعا هم سالها با اندیشه مرگ، و کشته شدن به دست خویش زیسته بود. همچنین گفته اند که می خواست در عنوان حیات که هنوز زیبا و تندرست و در اوج افتخارست بمیرد. نمی خواست به مرگ فلاکتبار، که بسیاری از هموطنانش تن در می دهند، تن در دهد. حال که چنین است چرا زبان و نوع مرگش را خودش تعیین نکند؟ مگر یونانیان و رومیان باستان، پس از آنکه به حداکمل از لذت و آرام و آرام زندگی بهره رنج بردند، به دامان خود کشی پناه نمی بردند؟ (وراستی شیوه خود کشی رومیان که رگ دست را در حمام

گرم می گشودند، چقدر فرق داشت؟ در تمامی ماجراشان چیزی احساس انگیز و تکان دهنده نبود. می شود گفت می خواستند از دست زندگی جان به در ببرند).

خوشا به حال میشیما، که می توانست این نسبت ها و چیزی از قبیل خدمت به مینن را یکجا با مرگ خویش به دست آورد. بی شک، هنری که در وجود او بود، باعث شد که بهترین بهره را از مرگ بگیرد. با آنکه مرگش برای اغلب ما و بسیاری از هموطنانش هولناک بود ولی نمی توان منکر نجابتی شد که در این مرگ نهفته بود. نمی توان کارش را به کار دیوانگان یا کسانی که اختلال دماغی آنی پیدا می کنند، شبیه دانست. با همه تکان دهنده گیش، تأثیری که بر ما گذاشت کاملاً با تأثیر خود کشی همینگوی که لوله تفنگ را به دهانش گذاشت و مغزش را پریشان کرد، فرق داشت.

از اسم همینگوی به صرافت می اقم که وقتی فکرش را بکنیم خیلی عجیب است میشیما که با اشتیاق تمام، دل و دین به فرهنگ غرب و اندیشه غرب سپرده بود، نه فقط به شیوه سنتی ژاپن بلکه در راه حفظ سنت کم نظیر ژاپن باید بمیرد. من قبول ندارم که خواسته اش فقط این بود که حکومت پادشاهی، یارانش ویژه ژاپن را از نو علم کند، بلکه می خواست چشم مردم ژاپن را به روی زیبایی و زیندگی زندگی سنتی خودشان باز کند. در ژاپن، چه کسی بهتر از او می توانست خطری را که تقلید ایده های غربی برای ژاپن در بر دارد، استشمام کند؟ امروز همه جهانیان، چه فاشیست، چه کمونیست، چه دموکرات، باید دانسته باشند چه سم سهلکی در دیگ نیم جوش ترقی و کارایی و آرامش و امنیت و این قبیل مفاهیم ریخته اند. بهائی که دنیای غرب برای چنین رفاه و پیشرفت های صوری، باید

بپردازد خیلی سنگین است. این بهای برابر مرگ است؛ آنهم نه مرگهای جزئی، مرگ کلی و همگانی. مرگ فرد، مرگ جمع، مرگ زبان و زمین. در پشت کلمات فریبنده مدافعان پیشرفت چنین وعیدی نهفته است.

سنت برای ما امریکائیان چندان ارجی ندارد. ما بجز مختصری از روزگار مهاجران و ساکنان اولیه امریکا، سنتی نداریم. امروزه حد و مرزی در کار نیست. دنیای ما هر روز کوچکتر می شود. فقط برای پیشتازان و طلایه داران جا هست. منظور من از پیشتازان، فضانوردان نیست. پیشتازان راستین، «بت شکنان» اند. حافظ سنت، بت شکنان و شمایل شکنان اند نه کسانی که می خواهند به زور سنت را کد را تکه دارند و ما را خفه کنند. سنت فقط در روح راستی و رشادت تجلی می کند نه با ظاهر سازی و حفظ آداب. شاید این فکر درست نباشد ولی به گمان من، مرگ میشیما به این معنا بود که می خواست شیوه پیشینیانش را احیا کند. می خواست متانت، عزت نفس، اخوت، اعتماد به نفس، عشق به طبیعت را از نو بازگرداند نه کارایی را. می خواست حب الوطن را بازگرداند نه خاک پرستی را. امپراطوری را می خواست که سمبل رهبری باشد و نقطه مقابل جماعتی بی چهره و بی اندیشه که به ایدئولوژیهای متغیری که ارزش و اعتبارشان را نظریه سازان سیاسی تعیین می کنند، سر سپرده اند.

می دانم که با زدن این حرفها همه تصور می کنند قصد تبرئه و تطهیر میشیما را دارم (من از همه اتهاماتی که بر او وارد

می کردند با خیرم) ولی من نه قصد تبرئه و نه قصد تخطئه او را دارم. من قاضی میشیما نیستم. این گونه حرفها که می زلم از آنجاست که مرگ او، هم نحوه مرگش و هم هدفی که از آن داشت، سرا بر آن داشت که درباره بعضی چیزها که ارج می گزارم یا عزیز می دارم پرس و جوی تازه ای بکنم و خلاصه وادارم کرد وجدانم را واری کنم. وقتی از ایده ها و انگیزه ها و شیوه زندگانی میشیما و غیره پرس و جو می کنم، همان وقت همان سوالات را از خودم نیز دارم. حس می کنم زمانش رسیده است که همه خلق جهان، ارزشها، عقاید و حقایق موجود در جهان را استیضاح کنند. بیشتر از هر وقتی در تاریخ انسان، ما، همه ما؛ گناهکاران، گدایان، قدیسان، قانونگذاران، نظامیان، نیازمند به این پرسشیم که: در چه داهی هستیم و به کجا می رویم؟ آیا ترمزهایمان می گیرد؟ آیا می توانیم تغییر جهت بدهیم؟ می توانیم به نامه عملمان نگاه کنیم؟ یا دیگر کار از کار گذشته است؟

یکی از اولین قهرمانانی که من شناختم، آگینالدو شورش فیلیپینی بود که سالها پس از به زانو درآمدن اسپانیا، در مقابل نیروهای نظامی امریکا ایستادگی کرد. او هم مانند هوشی سین، رهبر راستین ملتش بود. یکی دیگر از قهرمانان من جان براون، قهرمان ماجرای هارپرز فیری^۲ بود که ادعا کرده بود اگر یکصد مرد مانند خودش داشت ارتش امریکا را شکست می داد و من گمان می کنم می توانست از عهده این ادعا برآید. من آگینالدو را متعصب

۱. امیلیو آگینالدو (۱۸۶۹-۱۹۶۴) Emilio Aguinaldo, قائد فیلیپینی. شورش ۱۸۹۹-۱۹۰۱ را علیه اشغال فیلیپین به دست قوای ایالات متحده، رهبری می کرد تا دستگیر شد. م.

۲. John Brown (۱۸۰۰-۱۸۵۹): از طرفداران سرسخت انقاص بردگی بود. پس از قتل چندتن از طرفداران بردگی، به عنوان مقدمه آزاد ساختن بردگان ایالات جنوبی، زرادخانه ایالات متحده را در Harper's Ferry در اکتبر سال ۱۸۵۹ تسخیر کرد. مقامات ویرجینیا او را به اتهام خیانت محاکمه کرده به دار آویختند مردم ایالات شمالی او را قهرمان شهید می شمرند. م.

لمی دانم ولی جان براون را می دانم. تلاشهای متهورانه و متعصبانه و شدید جان براون برای آزادی بردگان، سایه اعجاب همگان بود. هم آگینالدو و هم جان براون زندگیشان را بر سر کاری بزرگ نهاده بودند و اگر چه ظاهراً پیروز نشدند ولی به پیروزی اخلاقی و معنوی نایل شدند. لشکر کوچک میشیما متفرق شد، می دانم ولی حرکت تکان دهنده اش و آن گونه در افتادنش با قدرتها، تادیر باز اثر نخواهد افتاد. «هنوز اول عشق است.»

به گمان من میشیما آنقدر با هوش، آنقدر عاقل، آنقدر با احساس، آنقدر زیبایی شناس، آنقدر خود شیفته، آنقدر هنرمند بود که نمی توانست چیزی به غیر از لشکری «معنوی و استعاری» برانگیزد. نمی توانم تصورش را بکنم که میشیما به استحكامات کوهستانی عقب نشینی کند و علیه نیروهای مسلح کشورش وارد جنگ نامنظم طولانی بشود. چیزی که می خواست به گمان من پیروزی عاجل بر نیروهای متخاصم نبود، بلکه هشدار دادن به هموطنانش در مقابل خطراتی بود که تهدیدشان می کرد. میشیما فرد گرای فوق العاده ای بود. خردمند بود. اهل تمیز بود و از حد و حدود انسان خبر داشت. همان گونه که از قدرت و سحر کلام خودش آگاه بود از قدرت تکان دهنده و استعاری عمل خود نیز غافل نبود. به خود وثوق داشت، به قدرت خود اطمینان داشت ولی نه تا حدی که با ناسکن دریفتد.

به گمان من ضعیف ترین جنبه تلاش میشیما برای دوباره مستقر کردن ارتش ژاپن از این ناشی می شد که نمی دید قدرت، تباه و فاسد می شود و توجه نمی کرد که ژاپن، بدون قدرت نظامی، گامهایی برداشته است که کمتر کشوری در عالم می تواند بدون چنین حمایتی،

بر دارد. ژاپن در سایه شکستش شکوفا شده است، آلمان هم همینطور. در نظر اول غریب و باور نکردنی می نماید ولی خیلی ساده است. شکست نظامی نه فقط ژاپنی ها را به خود آورد بلکه با استفاده از صلح تحمیلی توانست موفقیت هایی کسب کند که فاتحانش نتوانستند. در این مورد فقط امریکا را مثال می زنم. این ملت به اصطلاح ابر قدرت را نگاه کنید! آیا آئینه تمام نمای ناخوشی و پلبشو و حماقت نیست؟ اعلان جنگ بی معنا دادن به ملت کوچکی که هزاران کیلومتر دورتر از آنست، چه معنا دارد؟ برای حفظ استقلال قسمتی از آن ملت است که ما هیچگونه علقه و علاقه واقعی باهاش نداریم؟ برای حفظ منافعیان در آسیاست؟ برای حفظ آبروست؟ برای حفظ امنیت جهان و سوق دادنش به دموکراسی است؟ در این حیص و بیص، هر قصد و غرضی هم که داشتیم، کشور خودمان از پا درآمد: شهرها و ایالات در شرف ورشکستگی قرار گرفتند، آشوب و اعتراض بالا گرفت، هدفهای آموزشی بی پشتوانه ماند، میلیونها نفر در معرض گرسنگی قرار گرفتند، نژادپرستی افسار گسیخته شد، الکل و مواد مخدره زندگی پیر و جوان را به تباهی کشید، جرم و جنایت فزونی گرفت، حرمت قانون و نظم کاهش یافت، آلودگی منابع طبیعی به حد هولناکی رسید، نه رهبری که راهی بنمایاند... والی غیرالنهایی می توان فلاکت های را که بر سر و روی ماسی بارید شماره کرد. و ما همچنان وانمود می کنیم که شیوه زندگی ما بهترین شیوه است و دموکراسی ما موهبتی برای جهانیان است و از این قبیل. چه حماقتی، چه لاف گزافی، چه رضایت نفسی!

از آنجا که می دانم ژاپنی ها نیروی دریایی و زمینی، سلاحهای هسته ای، بمب و زرادخانه مخرب کاملی مانند ملل دیگر ساخته و پرداخته اند، صمیمانه آرزو مندم، هرگز تسلیم

وسوسه نشوند. خدا نکند نیروهای نظامی قدرت را در دست بگیرند و یکبار دیگر مردم ژاپن را به قتل عام بپارند. اگر قرار است سپاهی در کار باشد چرا سپاه صلح نباشد، سپاهی متشکل از مردان و زنان نیرومند و مصمم که نمی‌خواهند تن به جنگ بدهند و از بی‌دفاع زیستن و دست خالی و آسیب‌پذیر بودن هراسی ندارند. چرا نباید سپاهی داشته باشیم که سرسپرده نیروهای زندگی باشد و نه مرگ؟ آیا نمی‌توانیم قهرمانان نوع دیگری غیر از این شهیدان سر به راهی که در راه وطن یا فرضاً افتخار یا فلان و بهمان ایدئولوژی یا هیچ و هیچ می‌کشند و کشته می‌شوند، داشته باشیم؟ ژاپن گرم راه است. بزودی قدرت دوم یا سوم جهان خواهند شد. ولی آیا می‌تواند به همین رشد ادامه دهد و بر بازارهای جهان دست بیاندازد و بدون حمایت نیروی هولناک نظامی، در زمینه تولید از رقبایش پیش بیفتد؟ آیا می‌تواند بر دنیا غلبه صلح‌آمیز پیدا کند؟ سؤال بن این است. هرگز چنین چیزی تحقق نیافته است اما ممکن است. یکجا که مطلبی در باره میشیما می‌خواندم به این عبارت رسیدم: «انفجار آتشبازی: مرگ». بر عکس این، ما انفجار دیگری داریم: سه‌تودی. بین این دو به اندازه شب و روز و جهل و علم و خواب و بیداری تفاوت است. با وجود همه حرقه‌هایی که میشیما در باره مرگ زده است و با وجود این حقیقت که از سن هجده سالگی علاقه رمانتیکی به خودکشی در سر می‌پروراند، در عین حال به کمال زندگی و هشیاری و بیداری تمام ذرات وجود دل‌بسته بود. بیدار شدن کامل، بیدار شدن از خواب عمیقی که در عمق آن مدفونیم، هدف همه عرفای قدیم و پیران طریقت زن Zen بوده است؛ همان که

مرگ را می‌کشد.

گویا امروزه بیشتر از همیشه، کشتن فرد و کشتار دستجمعی مد روز است. ترس از جنگ از بین رفته است. همه پذیرفته‌اند که جنگ اجتناب‌ناپذیر است. اصطلاح جنگ مرد این حالت را به خوبی نشان می‌دهد. انسان نمی‌داند، مردم با چنین برداشت و رفتاری به چه چیز می‌خواهند دست پیدا کنند؟ به پیروزی؟ چه نوع پیروزی‌ای؟ اگر سامان روزگار در آدم کشتن است بهترین کشته کیست؟ - آنکه کمتر می‌کشد (و پیروز می‌شود) یا آنکه بیشتر؟ دشمن باید نابود شود یا فقط شکست بخورد و خواری بکشد یا صرفاً عاجز شود؟ و ما برای رهبرانی که فرمان فشار دادن تکه و رها شدن بمب را که به پیر و جوان و علیل و مجنون و حیوان و گیاه و حتی خود زمین رحم نمی‌کند، چه احترامی باید قائل شویم؟ آیا اینها قهرمان‌اند، منجی‌اند، دیوند، دیوانه‌اند، مخبط‌اند؟ حالا که به چنین پیشرفت تکنولوژیکی نایل آمده‌ایم لازم است بیگناهان را نیز مانند گناهکاران از بین ببریم؟ و اگر دشمن امروز دوست فردا خواهد بود، از میان برداشتن چه معنایی خواهد داشت؟ و با اگر صرفاً شکست خورده و به زانو در آمده‌است چرا باید فاتحان دستش را بگیرند و بلند کنند؟ همه ما پاسخ این معما را می‌دانیم. باید دیگران را زنده نگاه داریم که خودمان زنده بمانیم. به این می‌گویند معامله. این شعار و بشارت دنیای مدرن است. در اینجا از منطق خبری نیست. جنون فنونی دارد؛ و این جنون تمدن است.

از زاویه دیگری به قضیه نگاه می‌کنیم.

نه این است که جنگ آزمای لشکرشکن،

۱. Satori: واژه‌ای ژاپنی، به معنای اشراق ناگهانی و برافتادن پرده از مقابل چشمان و محور بیدار شدن؛ از آخرین مراحل سیر وسلوک زن بودیسم. - م.

متعلق به اعصار گذشته است و به اندازه مرغ دو دوا بیفایده و خنده دار است؟ هنگامی که میشیما در آفتاب و پولاد می گوید: «هدف زندگی من این است که تمام صفات جنگ آزمایان قدیم را به دست آورم» آیا منظور فقط حسب ظاهر جنگ آزمایان است؟ می دانیم که راه و رسم ساسورائیا و پرستش شمشیر را ستایش می کرد ولی شمشیر و شوالیه بازی همه شوالیه ها در زمانه بعب چه فایده ای دارد؟ دیگر در زمانه ای نیستیم که ریچارد شیردل حریفش صلاح الدین ایوبی را می ستود و به حلقه نجبگان خویشش می خواند.

از این گذشته اکنون که سخنی از شمشیر و مکتب های گوناگون شمشیر عهد ساسورائیا در میان است تکلیف مکتب ناشمشیر چه می شود؟ آیا میشیما از چنین مکتبی بیخبر بود؟ حتی ساسورائیا که آموزش کشتن می یافتند و یا بهتر بگوییم برای کشتن می زیستند، دریافته بودند که بهترین نحوه هنر نماییشان در این است که چنان زندگی کنند که در مخصمه دفاع از خویش باشمشیر، قرار نگیرند.

این گونه رفتار، به گمان من نمودار به کار بردن هشیارانه قدرت و مهارت است و نقطه مقابل آن نوع قهرمان بازی است که با مرگ به پیروزی دست می یابند. پس از اینهمه حرفها چه کسی طالب پیروزی است؟ - ابلهان، نیرنگبازان، دونان. آنچه ما می خواهیم زنده ماندن به قدر ممکن و با همه حواس و بهره بردن از لذت زندگی با اشتها تمام است. اگر هم ما را قهرمان، شاعر، مقنن، نظامی، محقق، قاضی و غیره لیاقیریده بودند، ما خود با تقسیم کاری که حاصل نگرش خاص ما به زندگی است و با

شیوه پیچیده زندگی ای که داریم این مراتب و مقایسات را قائل می شدیم. اقوام بدوی که هزاران مرتبه زنده تر و زنده ماندنی تر از ما هستند این چنین تفاوت گذاریهارا فاقدند. عاقلترین انسانهایی هم که در میان ما زندگی می کنند نیز قائل به این فرق و فاصله ها نیستند. حیف که این نجبگان، سودای رهبری خلق ندارند. اینان در پی تغییر جهان نیستند، در پی تغییر جهانها هستند؛ همچنانکه من فرانسویس هم مریدان خاصش را به این طلب بر می انگیزت. به عبارت دیگر این جماعت، دیدگاهشان را تغییر می دهند و بدینسان دنیا را می پذیرند این پذیرفتن به معنای شناختن دنیا است و شفقت بر خلق و برادری و برابری، و نه داوری.

من بارها از خودم سؤال کرده ام آیا میشیما واقعاً امید می در تغییر رفتار هموطنانش بسته بود؟ یعنی هرگز عمیقاً به یک تغییر بنیادی و رهایش اصیل اندیشیده بود؟ در اینجا از فرزانه واری یا دیوانه واری دلبستگی تکان دهنده میشیما به دشمنه و شمشیر سخنی به میان نمی آورم. آیا او با آنهمه ذکاوت نمی دانست که تلاش برای تغییر اذهان همه مردم، کوششی بیفایده است. تا اکنون کسی از عهده این کار بر نیامده است. نه اسکندر کبیر، نه ناپلئون، نه بودا، نه عیسی، نه سقراط، نه مارسیون^۱ و نه هیچ کسی که من بشناسم. اکثریت انسانها خفته اند. در طول تاریخ هم خفته بوده اند و یحتمل پس از ضربت نهایی بمبهای اتمی همه خفته باشند (و آیا حتماً منتظر چنین پایان ششمی هستیم؛ مگر نه اینست که به لطائف الحیل همدیگر را می کشیم و از آخر و عاقبت کار خودمان هم خبر داریم؟) می توان توده های مردم را مثل

۱. dodo: مرضی بدون پرواز از تیره کبوترسانان که بزرگتر از ماکیان و کوچکتر از پرتلومون بوده و بیشتر در

موریشیوس (ایل دوفرانس) می زیست و اکنون نسلش منقرض است. - م.

۲. Marcion: عارف مسیحی که در قرن دوم میلادی فرقه ای به نام خود تأسیس کرد. - م.

نعلش این سوو آن سو کشید و مثل پیاده شطرنج به حرکت واداشت و دیوانه وار زیر مهمیزشان گرفت و وادارشان کرد که بی امان خون همدیگر را بخورند مخصوصاً به نام عدالت ولی نمی توان بیدار و هشیارشان کرد و ناگزیرشان کرد هشیارانه و آرام و زیبا زندگی کنند. همواره دلمرده و دل زلده در کار بوده و خواهد بود و چنانکه عیسی می گفت: بگذار دلمردگان، دلمردگان را به خاک بسپارند.

صراحت و سرسختی مطلق میشیما، بدگمان من، آفت جانش شد. دلم می خواهد بگویم این صراحت و سرسختی، در خون ژاپنی هست. من فقط در پیران طریقت زن Zen، طنز واقعی را می یابم. باید بیفزایم که این طنز، طنزی است که برای غربیان بیگانه است. اگر ما این طنز را می فهمیدیم، اگر واقعاً لطفش را در می یافتیم، دنیایمان فرو می ریخت. مسأله مهم این است که این فقدان طنزی که ما داریم خشکی و خشولت به بار می آورد.

میشیما حتی در پرورش اندام، که پیشرفت خوبی هم کرده بود، عمیقاً جدی بود و از این خود هدفی ساخته بود. در آمریکا هم ما از این عضله سازان و اندام پروران داریم که مثل طاووس مست در پلاژهای سی خرامند و تنشانش را برای شکستن شاخ غول، پرورش می دهند. ادعای کوهکنی دارند ولی چه کوهی می کنند؟ ولی این عضلات مبهوت کننده و زورمندیهای هرکولی و کمال خداوندانه در راه کدامین هدف است؟ فقط برای این است که با غرور و رضایت نفس، خود را در آینه تماشا کنند؟ آیا این پرستش تن، زنانه و خنده آور نیست؟ یادم می آید وقتی که بچه بودم داستان

گروه کوچکی از جنگاوران اسپارتی را می خواندم که تا آخرین نفر در راه پاسداری از گذرگاه تنگ ترموپیل جان سپرده بودند. در آن داستان نکته قابل توجه این بود که اسپارتهای قبل از جنگ سوهای بلندشان را شاله می زدند و می بافتند تا هنگام جنگ با آنکه می توانستند قهرمان باشند، زیبا و زنانه به نظر آیند. این کتاب از احساس برادری که بین آنان بود حکایت می کرد. من در آن هنگام، کاملاً معنای لغت برادری را نفهمیدم. البته این نوع برادری با همجنس گرایی قهرمانان زیبایی اندام امروز و نوجه هایشان فرق داشت. عشق مردانه عمیقتر و گسترده تر و آشکارا در معرض همگان بود. گروههای مذهبی برادر و خواهری ای که دیرزمانی بعد در اروپا و حتی آمریکا پدید آمدند هم همینطور بودند. رابطه سامورائیهای قدیمی هم از این گونه بود. لواطی که در ارتشها شایع است بی گفتگو چیز دیگری است و نشانه ای از «شکوه افسرده» در آن نیست.

اگر قهرمانی ای در کار سامورائیه و اسپارتهای و همچنین دلاوران کامیکازی بود امروزه آن قهرمانی را غیرنظامیان در اختیار گرفته اند. شاید هم این تصور من باشد. دنیا روز به روز کمتر به پیشمرگان اعتنا دارد. از جمله مثلاً فتح ماه، مشغله ای بود که از فکر و همکاری صدها نفر غیر از کسانی که عملاً بر سطح ماه پیاده شدند، مدد یافته بود. بیشتر از هر چیز و بیشتر از هر چیز، پیروزی تکنولوژی بود. من کار فضانوردان را دست کم نمی گیرم. ولی باید در نظر داشت و البته از نظر دور نیست که این آدمها واقعاً آدمهای معمولی بودند؛ و اصلاً از تبار و تیره قهرمانان نبودند.

۱. Kamikaze: (به ژاپنی یعنی: توفان آسمانی) توفالی که در سال ۱۲۸۱ میلادی لشکریان قریبای خان را نابود کرد و نگذاشت ژاپن را تسخیر کنند. در جنگ دوم جهانی این لقب را به خلبانان ژاپنی از جان گذشته ای دادند که هواپیماهای خود را به کشتی های دشمن می کوفتند و نابود می شدند و نابود می کردند.

از اینها خواسته بودند یک سشت دستورات را اجرا کنند که البته در نوع خود، کارلمایالی بود ولی نه خواسته بودند در سنگر بمیرند یا گروه جانباز باشند یا مانند خلبانان کامبکازی داوطلبانه خودکشی کنند. شانس موفقیتشان تقریباً یک درصد بود ولی موفقیتی که به دست آوردند و گذشت زمان قضاوت خواهد کرد. شاید برای نوع انسان از فداکاریهای قهرمانانه همه قهرمانها و شهدائی که در راه هدفی یا ایمالی جان سپرده‌اند، مهم‌تر باشد.

برسی کردیم به موضوع طنز یا فقدان طنز. همچنانکه در اول گفتیم، من همه آثار میشیما را نه خوانده‌ام. هنوز اغلبش را هم نه خوانده‌ام ولی تا آنجا که خوانده‌ام، در هیچیک از نوشته‌هایش اثری از طنز ندیده‌ام. به دلیلی که خودم هم نمی‌دانم، و عجیب میشیما را نقطه مقابل چارلز دیکنز - که داستایوسکی با وجود آنکه دو قطب مختلف بودند آنهمه ستایشش می‌کرد - می‌بینم چه حسن تصادفی بود که چند سال پیش به کتاب جی. کی. چسترتن^۱ در باره دیکنز برخوردیم. این کتاب چشمالم را باز کرد و دریافتم که چه طنز و گیرایی‌ای در آثار دیکنز موج می‌زند. البته هیچ آدمی بخوبی چسترتن نمی‌توانست، لطف طنز دیکنز را دریابد. در قسمتی از فصل اول این کتاب چنین می‌خوانیم:

«شاعر قسی القلب ترون وسطی بر دروازه‌های جهان اسفل چنین نوشت: «نوبید باش ای که به اینجا رسیده‌ای» شاعر از بند رسته امروز هم بر دروازه دنیايش همین را نوشته است ولی برای آنکه از دنباله داستان سر در آوریم باید ولو برای چند لحظه، این وعید وحی‌آیز را پاک کنیم. ما اگر برای

ایجاد فضای هنری هم شده، باید ایمان پدرانمان را بازآفرینیم. سپس اگر بدبین هستید باخواندن این حکایت، لحظه‌ای دست از لذت بدبینی خود بردارید. به لحظه دیواله‌ای پیانددید که چمن سبزست. از آگاهی شومی که شما را به توهم روشن‌الدیشی انداخته غافل شوید. آن دانش مهلکی را که فکری کنید می‌دانید به دور اندازید؛ روح فرهنگ خود را تسلیم کنید؛ دل از گوهر غرور بکنید؛ ای کسانی که به اینجا رسیده‌اید، ترک نومیدی کنید.»

این نکته چسترتن چقدر به اندیشه‌های زن Zen شباهت دارد. با چند سطر، قائمه‌های جهان‌بینی فرهنگی ما را درهم می‌ریزد. باز گشت به السائیت. السائیت عادی همگانی. عینکها، میکروسکوپها و تلسکوپهایتان را به دور اندازید. اختلافات نژادی و مذهبی، شهوت قدرت و بلندپروازیهای عبثتان را ترک کنید. چهار دست و پا راه بروید و اگر می‌توانید به سورچگان الفبا پیاسوزید. هرچه دلتان می‌خواهد برسید ولی ذوق طنزتان را از دست ننهید. زندگی بگیر و ببند نیست، نمایش تراژی - کمدیک است. شما هم بازیگر هستید هم خود بازی. هر چه هست مائیم. چیز بیشتر یا کمتری در کار نیست. من کلام میشیما را به این صورت تعبیر می‌کنم.

اگر کسی می‌خواهد بر دنیا تأثیر بگذارد یا دنیا را تغییر دهد، چه شیوه‌ای از این بهتر است که آئینه‌ای در مقابلمان بگیرد تا ما بتوانیم خودمان را آنطور که واقعاً هستیم تماشا کنیم و احیاناً به ریش خودمان و مشکلاتمان بخندیم. خیلی کاری‌تر از شمشیر سامورائیه یا دشنه کوتاه سهوکو^۲ همالاطنز

1. G. K. Chesterton, Charles Dickens, London, Methuen, Ltd.

۲. Seppuku: واژه‌ایست مترادف با هاراکیری (شکم‌دریدن) که رسم باستانی خودکشی با کشتن ساموراییها بوده است. خود ژاپنی‌ها در این معنا بیشتر واژه سهوکورا به کار می‌برند. -م.

سوئیفتی ایست که تیزی اش در همه چیز فرو می رود. اگر کسی پیدامی شد که می توانست هیتلر را بخنداند، جان هزاران انسان را نجات داده بود. من واقعاً به این حرف معتقدم. نصیحتگرانی که به سادگی امید به اصلاح عالم بسته اند، چه شهید باشند چه شرور، بیشتر از آنچه منشا خیر باشند منشا شرند. لوئی آریسترانگ برای خودش سلطان است ولی بیلی گراهام فقط موعظه گریست.

می دانم که حفظ کردن ذوق طنز، در دنیائی که مثل نقل و نبات بمب می سازد، مشکل است. ولی اگر ذوق طنزمان خیلی قوی بود، شاید دیگر نیازی نبود که به دفاع از نفس اندوهباری که همه هستی را به نیستی می کشاند دست یازیم. طبق بعضی حکایات، موقعی که اسکندر کبیر امر به احضار فلان حکیم هندی کرد تهدیدش کرد که اگر امتناع کند خواهدش کشت. حکیم قهقهه بلند بالایی سرداده بود و گفته بود مرا بکشند؟ من اهل مرگ نیستم. چه طنز دلیذیری! این ماجرا بیشتر حاکی از سوخ ایمانست تا شجاعت. و حاکی از اعتماد عالی و آراسی است که به تسلط زندگی بر مرگ داشته.

آیا همان جدی بودن عجیب میشیما بود که این احساس را در او پدید آورد که در سن چهل و پنج سالگی قدرت نویسندگی اش به پایان رسیده است؟ در حالیکه خیلی از نویسندگان در چنین سنی کارهای بزرگتر خود را آغاز می کنند. چه بدبختی ایست که انسان

نیروهایش را قبل از آنکه واقعاً به کار افتاده باشد به پایان ببرد. یکی از نویسندگان معروف فرانسه (دو آمل^۲) درباره امریکا نوشته بود: قبل از مرگ، گنبدیده است. به تعبیر دیگر میوه ای که قبل از رسیدن، پیوسد. برعکس اینها، انسان به یاد هوکوسای^۳، تیسیان^۴، میکل آنژ^۵، پیکاسو و پابلو کاسالس^۵ ناپود نشدنی می افتد.

در چند سال اخیر با چندتن از نویسندگان ژاپنی ملاقات کرده ام و از اینکه دیده ام برای گذران زندگی یا معروف شدن، تن به بردگی می دهند چندشم شده است. هدفی که یک وقت داشته اند یا از دست رفته است یا از دست نهاده اند. وضع تمام کارگران ژاپن هم که مثل مورچه کار می کنند و در مسابقه تلاش معاش شرکت می کنند نیز به من سخت تأثیر کرده است. مثل المناشان آلمانیها، مثل اینکه فقط برای کار کردن زندگی می کنند. و از برده کار بودن تا مانند پشه در میدان جنگ کشته شدن فقط یک قدم است. یک قدم محتوم. انسان حیران است که کارگران جهان اگر هم متحد شوند چه نتیجه ای خواهد داشت. اتوپیا یا خودکشی دستجمعی؟ دنیای ورزش، که ژاپنیها از پیشتازان آند، تجلی غریزه بازی نیست، بلکه مانند دنیای صنعت، عرصه رقابت و رکود شکستن و به هم انداختن مردم و سوء استفاده است. حکمای قدیم چین که برای تفریح خاطر بادبادک هوا می کردند، بهتر می دانستند، و درازتر می زیستند و بلندتر

۱. Billy Graham (۱۹۱۸ -) واعظ مسیحی آمریکائی که مبارزات مذهبی اش در امریکا و خارج از امریکا، مشهور است. اسم حقیقی اش ویلیام فرانکلین گراهام است. م.
۲. ژرژ دو آمل Georges Duhamel (۱۸۸۴ -) نویسنده فرانسوی اسم واقعی اش دنی تیونن Denis thevenin. م.
۳. Hokusai (۱۷۶۰ - ۱۸۴۹) هنرمند نقاش ژاپنی. م.
۴. Titian (۱۴۷۶ - ۱۵۷۶) تیسیان یا تیشن ویا صحیحتر: تیسیانو واپلیر، نقاش ایتالیائی. م.
۵. Pablo Casals (۱۸۷۶ -) ویلن سلیت و رهبر ارکستر اسپانیائی؛ ویرا یکی از بزرگترین سلیت های تاریخ موسیقی می دانند. م.

و بیشتر می خندیدند. شاید اینها توانایی کشتن مگسی را هم نداشتند ولی در آخر کار نه علیل می شدند نه پریشانحواس و نه در بند این بودند که پس از مرگ به خاطر کارهای شمشیرشان در خاطرها بمالند.

□

تکائی که از خبر مرگ هایل و دردناک میشیما خوردم با یادآوری یک حادثه عجیب که در حدود سی و پنج سال پیش در پاریس اتفاق افتاده بود، تقویت شد. این حادثه وقتی به ذهنم آمد که یک روز که در مطب دکتری نشسته بودم تصادفاً مجله‌ای را (گمان می کنم لایف بود) برداشتم که عکس سر بریده میشیما و دوستش را انداخته بود. در آن واحد دو چیز به ذهنم خطور کرد. اول اینکه این سرهای بریده، از پهلو به زمین نیفتاده و راست ایستاده بودند؛ دیگر اینکه یکی از سرها شباهت حیرت‌انگیزی به سر خود من داشت. چه تخیلی باشد چه واقعی، شباهت سر میشیما با سر من ترس انگیز بود.

من همیشه تصور می کردم که اگر سری را با شمشیر بزنند خواهد پرید و روی زمین قل خواهد خورد ولی هرگز راست نخواهد ایستاد سال‌های پیش کتابی خوانده بودم به نام سه گیشا. در این کتاب داستانی بود (وعلی الظاهر واقعی) به نام «تسو ما کیچی، زیبای بیست». این داستانی است که بی شک هر ژاپنی با آن آشناست در این داستان، مدیر مدرسه گیشاها یک شب از تئاتر برسی‌گردد و در نهایت جنون، شمشیر بزرگی برسی‌دارد و سر گیشاها را می برد تسوما کیچی که در طبقه پایین خوابیده است از سرو صدای سرهای بریده که مثل توپ

بیلیارد به هر طرف چرخ می خورند، بیدار می شود با وحشت بیدار می شود و مدیر را می بیند که با شمشیر درخشان بالای سرش ایستاده است قبل از آنکه بتواند از جایش بجنبد، مرد با شمشیر دستهایش را قطع می کند و چهره‌اش را از شکل می اندازد. دخترک به طریقی معجزه‌آسا زنده می ماند و آخر الامر یکی از معروفترین گیشاها می شود.

داشتم شباهت سابقین دوسر را می گفتم... در حدود سال ۱۹۳۶ در ویلا سورای پاریس در استودیوی یکی از دوستانم، یک زن جوان یوگسلاو موسوم به رادامیلاد جوکیک، قبول کرد مجسمه‌ای از سر من بسازد. وقتی که تمام کرد - هنوز گلش خیس بود - من و یک دانشجوی جوان چینی درباره ادبیات انگلیسی بحث می کردیم. یک دوبار اسم شکسپیر را به زبان آورد که ازش پرسیدم هاملت را خوانده است یا نه. چند بار اسم شکسپیر را با استفهام تکرار کرد و بعد فریاد زد: «آه، بله، یادم آمد، منظورتان داستالی است که جک لندن نوشته است؟» چنان حیران شدم که دو دستم را بلند کردم به هوا و بی اراده کوبیدم به سر مجسمه نمدار و انداختمش پایین. در کمال وحشت دیدم مجسمه قطعه قطعه شد و هیچ جادوگری نمی توانست این شیشه عمر شکسته را پیوند بزند. خوشبختانه از این سر شکسته روز قبل عکس گرفته بودند. بعدها این تصویر روی پوشش جلد یکی از کتابهایم: یکشنبه بعد از جنگ^۲ ظاهر شد. این سر، که به عقیده خودم تصادفاً خیلی شبیه در آمده بود دیگر گریبان سرا رها نکرد. تصور کنید وقتی این سر را با سر غریبه دیگری دیدم که روی

1. Three Geishas
2. Tsumakichi the Armless Beauty
3. Sunday After War

زمین راست ایستاده چه ترس و تعجبی برم داشت.

با آنکه ازش می‌گریختم، این تصویر دست از سرم بر نمی‌داشت. از لحظه‌ای که این شباهت را فهمیدم تا دیدارم با میشیما دو دنیای دیگر یک‌قدم فاصله بود. در اینجا بود که داستالم را قطع کردم تا در اعرف با میشیما گپی بزنم. سرگ تخیلی من بلافاصله پس از سرگ میشیما رخ داده بود. مثل اینکه بدنهایمان هنوز گرم و زنده بود. به نظر می‌آید که توی خواب، گاهی این گفتگو را با میشیما از سر می‌گیرم. در این گفت و گوها از چیزهایی حرف می‌زنیم که اگر زنده بودیم و گوشت و خون داشتیم از همان چیزها حرف می‌زدیم.

میشیما خود در کتابش اعترافات یک نقاب از این مضامین عوالم پس از سرگ نمونه‌هایی دارد. می‌گوید: «آیا چنین چیزی ممکن است که عشق، مبنایش خواهش جنسی نباشد؟ آیا عشق صریحاً پوچ نیست؟» قبل از جواب دادن به این حرفها دلم می‌خواهد این چند کلمه را هم از همان کتاب نقل کنم: «برای من سولوکو (دختر جوانی که تصور می‌کرد عاشقش شده است) به منزله تجسم عشق من به تعادل و علاقه‌ام به چیزهای روحانی و ابدی بود.» بگذارید معترضه وار بگویم امیدوارم هرگز هنگامی که به میشیما و سرنوشت ستمگزش می‌اندیشم این کلمات را فراموش نکنم.

بررسی کردیم به نخستین سؤال میشیما: آیا عشق میتواند بدون خواهش جنسی وجود داشته باشد؟ بهترست تکمله دیگری بر این سؤال، از سؤالی که همواره در این زمینه مورد بحث وجدل بوده بیفزاییم: آیا می‌توان به عشق بی‌جواب و یکطرفه ادامه داد؟ به گمان من این دو سؤال همدیگر را تکمیل می‌کنند.

هر دوشان راه حل غیر ممکن دارند. لفظ اهل غرائب یا موجودات فوق‌انسانی از عهده جواب چنین لغزهایی برمی‌آیند. منظور از اهل غرائب بیشتر مخصوصاً شیفتگان مذهبی است که نه لفظ می‌توانند مانند فرشته‌ها زندگی کنند بلکه چنین دردسرهایی باعث استحکام شخصیت و شجاعت و ایمانشان می‌شود.

در قلمرو عشق هرکاری ممکن است. برای عاشق شیدا هیچ چیز محیر ممکن نیست برای او چیزی که مهم است عشق باختن است این چنین اشخاص در دام عشق گرفتار نمی‌آیند بلکه صرفاً عشق می‌ورزند. نمی‌خواهند چیزی را در اختیار داشته باشند؛ بلکه عنان اختیارشان را نیز به دست چیز دیگری یعنی به عشق می‌سپارند. وقتی که این عشق جهانی می‌شود، چنانکه بی‌سابقه هم نیست، و انسان و حیوان و سنگ و گیاه و حتی کرم خاکی را نیز در برمی‌گیرد، انسان به حیرت می‌افتد که نکند مافانیان خاکی فقط دستی از دور بر آتش داریم.

عشق میشیما به جوانی، زیبایی و سرگ ظاهراً از بقوله دیگری است و ربطی به آن نوع عشق که من گفتم ندارد بلکه با اندکی مبالغه باید گفت عشق میشیما سخت نامتعارف است؛ و رنگ خود شیفتگی دارد. هر یک از کتابهایش را که باز کنی انکاره زندگی و پایان محتمل او را احساس می‌کنی. مثل یک موسیقیدان دائماً مایه‌های جوانی، زیبایی و سرگ را تکرار می‌کند. میشیما این احساس را در ما می‌دمد که تبعیدی زمینیم. وقتی که دستخوش عشق چیزهای روحانی و ابدی باشد حتماً خودش را در میان ما تبعیدی احساس می‌کند. چه کسی می‌تواند تبعیدی تنها را تسلی ببخشد؟ فقط تسلی بخش بزرگ و این تسلی بخش بزرگ را به هر چه تعبیر می‌کنید مختارید. ولی در زندگی میشیما ظاهراً چنین تسلی بخشی

نیست. میشیما اهل ایمان نبود، اهل اصول اخلاقی بود. رواقی‌ای بود که له در عصر لذت‌گرایی، بل در عصر سادیگری مطلق بسر می‌برد. از رفتار هموطنانش که بر بساط آزادی نو یافته غلت می‌خوردند، به‌جان آمده بود. می‌دید مثل رقیبشان غربیها، بینشی که از زندگی دارند تا سطح بینش نوریباغه پایین آمده است. دید آپولونی^۲ و دیونوسوسی^۳ از دست رفته است. پول، رفاه، امنیت، هدف زندگی شده‌اند. آیا می‌توان سرطان زندگی مدرن را ریشه کن کرد؟ چگونه می‌توان روح روزگار قدیم و بقایای فضایل نیاکان را به زندگی تباه و فرسوده انسان امروز پیوند زد؟ مطمئناً انسان امروزه مدرن هنوز به‌وجود نیامده است. انسان امروز چیزی بجز سایه انسان مدرنی که باید بیاید نیست. انسان امروز نه راه پیش دارد نه راه پس. انسان امروز تاگردن در سرداب نزدیک بینیش فرو رفته است. نه‌با خود آرایش دارد و نه با دنیایی که خیال تسخیرش را دارد. غریزه اجتماعی‌ش خشکیده است و جدا مانده و مهاجور و شکسته بسته و تجزیه شده زندگی می‌کند. مهمتر از همه اینکه برای انسان امروز زندگی معنایی ندارد. می‌گویند کیفیت پیدایش اولین پدیده یا روح انسانی‌مایه اندیشه و اعجاب است. این عجب و اندیشه را هم از دست داده‌ایم. سعی می‌کنیم دنیا

را به‌ضرب تئوریهای علمی توجیه کنیم ولی از تبیین حتی ساده‌ترین پدیده‌ها هم عاجزیم. این حقیقت را نمی‌بینیم که معنا وقتی پیدا می‌شود که به‌بی‌هنگامی آفرینش می‌پیریم. ما نظم و نسق عالم را به‌حساب معنی داشتنش می‌گذاریم. نه‌تاب مفهوم بی‌نظمی اولیه را داریم و نه زیر بار قبول هرج و مرج پیش از آفرینش می‌رویم درحالی‌که چنین اذعالی برایمان لازم است. همین‌طور هم‌گردن نهادن به‌عبث محض. برای فهم و درک عبث محض، نبوغ باید داشت. عبث، پادزهر این یکنواختی و پوچی‌ای است که عطش ما به‌نظم پدید آورده است. عطش و علاقه به‌نظمی که داریم. و پادزهری است برای زورزدنهای ما در پی یافتن معنی درجائی که نیست.

من اغلب در برخورد به ناسهای پرسوناژهای شهر تاریخ اروپا که میشیما به کارشان می‌برد، فکر کرده‌ام که قهرمان میشیما کیست؟ (در کودکی، ژاندارک راستایش می‌کرده تا وقتی که می‌فهمد ژاندارک زن بوده؛ همچنین از ژیل دورس^۵ هم که عجیب‌ترین و معنائی‌ترین هیولای روزگار شوالیه‌گری است و اعمال و کردارش تا به امروز مایه حیرت ما بوده، نام می‌برد) اخیراً یکشب که در رختخواب دراز کشیده بودم، صف طولی از اسامی سردانی را که رفتار یا کردار یا اندیشه‌شان بر حیات فرهنگی بشر تأثیر

1. Stoic 2. Hedonism

۳. منسوب به Apollo پسر زئوس، از خدایان الهه، رب النوع نور و موسیقی و شعر و زیبایی مردانه و مظهر آرامش و سنجیدگی

۴. منسوب به Dionysis پسر زئوس، رب النوع باروری و شراب و مظهر شور و سرمستی. -م.

۵. ژیل دو لاوال سینیور دورس (یارتس) Gilles de Laval Seigneur de Rais (Retz) (1404-1440)

مارشال فرانسه در جنگهای صدساله. شایعاتی که درباره اعمال شیطانی‌اش منتشر بود باعث محاکمه‌اش شد. وی مجرمین محاکمه به‌رودن و شکنجه دادن و کشتن ۱۰۰ طفل اقرار کرد و به‌اعدام محکوم شد. وی جنگجویی قابل و در اورلئان با ژاندارک بود. دوستدار و حامی موسیقی و ادبیات و هنر بود. سرگلاش او را بعضی منشا داستان ریش‌آبی دانسته‌اند. -م.

• Chaos، غیب‌می

نهاد، از مدنظر گذراندم. بعد که این اسامی را یادداشت کردم آنها را طوری دوتا دوتا مرتب کردم که بتوانم این سؤال را در مورد هر جفتی بکنم که اگر شما مختار باشید کدامیک را انتخاب می کنید. جوابها، اگر چه این کار در حد یک سرگرمی باشد، به نظر من خیلی چیزها را بر ملا می کند. به هر حال موعی که این اسامی را مرتب می کردم منظورم این بود که این پرسش را از میشیما کرده باشم. اگر میشیما مجبور به انتخاب بود کدامیک را انتخاب می کرد:

لائوتسه یا سن فرانسیس

لئوناردو داوینچی یا پیکودلامیراندولا^۱

سقراط یا مونتیینی

هیتلر یا تیمور لنگ

اسکندر کبیر یا ناپلئون

لنین یا تاسس جفرسن^۲

ولتر یا اسرمن

ژاندارک یا سری بیکرادی^۳

کیتز یا باشو^۴

رمبو یا والت ویتن

زیگموند فروید یا پاراسلسوس^۵

موتنه زوما^۶ یا کورتز^۷

پریکلس^۸ یا شارلمانی

کارل مارکس یا گوردیف

هوگوسای^۹ یا رامبراند

ریچارد شیردل یا صلاح الدین ایوبی
شوآنک تسه یا رابله

متأسفانه به علت جهل، جای اسامی بسیاری از شاهپرزاین که ممکن بود میشیما بجای اسامی بالا بگذارد، خالی است.

خیلی چیزها هستند که می خواهم در ملاقات خیالی ام با میشیما در Devachan مطرح کنم. قبل از همه ازین گستاخی پوزش خواهم خواست که در آلمان در کسوت جسم و در حالی که هنوز آدم گمنامی بود به دیدارش رفته ام (پاک فراموش کرده بودم که میشیما را دیده ام تا مطبوعات آلمان و ژاپن با بوق و کرنا ماجرا را علنی کردند) لابد میشیما به شامپانی و میگار البته شامپانی و سیکار رؤیائی- دعوت کرده بود ولی هیچیک از ما متوجه این تفاوت نبودیم. من لابد سعی کرده بودم میشیما احساس آرامش کند. در مقابلم حالت دفاعی نگیرد. سعی کرده بودم اگر ممکن باشد بخندانش. از ته دل بخندانم. به عقیده من اگر دیدارمان همین یک حاصل را هم داشت، ارزنده بود. (ولی چطور می توانستم چنین خیالی داشته باشم؟ این فکر عذاب می داد.) بله، به بحث های پرشور می کشاندمش: درباره فرشتگان در آیین بودا و آیین های دیگر؛ در باب ظرایف زبان، در باب پوچی فلسفه متافیزیک، درباره

۱. Pico della Mirandola (۱۳۶۳-۱۳۹۶) اومانیست ایتالیایی که به سبب حسن نظر و فضل و دانش معروف بود علاوه بر علوم به سحر و جادو نیز علاقه داشت. م.
۲. Thomas Jefferson (۱۷۴۲-۱۸۲۶) نویسنده اعلامیه استقلال و سومین رئیس جمهور ایالات متحده. م.
۳. Mary Baker Eady (۱۸۲۱-۱۹۱۰) بانویی امریکایی، واضع اصول «معرفت مسیحی» و مؤسس فرقه ای که بر این اصول استوار گشت. م.
۴. Basho (۱۶۴۴-۱۶۹۴) از بزرگترین شعرای ژاپن. م.
۵. Paracelsus (۱۴۹۳-۱۵۴۱) طبیب و کیمیاگر و شیمی دان سوئیس. م.
۶. Montezuma (۱۴۸۰-۱۵۲۰) حکمران آزتک از ۱۵۰۲ تا ۱۵۲۰.
۷. Cortez (۱۴۸۵-۱۵۴۷) از فاتحان اسپانیایی، فاتح مکزیکو. م.
۸. Pericles (تقریباً ۴۲۹-۴۰۵ ق.م)
۹. Hokusai (۱۷۶۰-۱۸۴۹) هنرمند نقاش ژاپنی. م.

زن Zen در ادبیات اروپا، در باب عشق در جهان غرب و جهان شرق. در باب عشق فیما بین میکربها و باسیلها؛ در باب عشق اتمها و مولکولها، عشق آسانی، عشق بحرمانه، عشق شیطانی، عشق بیحاصل، عشق به ندیده، عشق جاویدان و همینطور الی غیرالنهاییه. به میثیما می گفتم که حالا که در انتظار تولد دیگر هستم، وقت کافی برای خواندن همه آثارش دارم و حتی اگر مایل باشد می توانم در مورد آنها با خودش به بحث و صحبت بنشینم. می توانستیم هر چیز غیر از مسائل شخصی اش را حلای کنیم فرصت کافی داشتیم در باره فروید، هگل، مارکس، بلاواتسکی^۱، اسپنسکی^۲ پروست، ریبو، نیچه، و هر کس دیگر که می خواستیم بحث کنیم. حتی می توانستیم معمای آفرینش را دو جور مطرح کنیم هم از نظرگاه هگل^۳ هم از نظرگاه خودمان. می توانستیم حوریان و پریان و ارباب انواع و ابر مردان و ساکنان فضا و مقیمان سیاره های دیگر و قهرمانان و هیولا صفتان را لیز به بزم خودمان دعوت کنیم. اسکندر کبیر به سربازان جنگ زده اش می گفت «من قول داده ام که شما را به آخر دنیا برسانم» این همان چیزی است که من می خواستم به میثیما پیشنهاد کنم. یک سیر و سفر درست و حسابی. سفری در رکاب اندیشه، و نه با همیز مواد مخدر. سفری دست در دست در کهکشانشا یا همراه با اسکورت فرشتگان در طرین. سفری که از میان واقعیت می گذرد نه اصول و عقاید.

چه رؤیای مدهوش کننده ای! با هیچ چیز غیر از زمان یا بی زمانی، طرف نیستیم. تولدهای دیگر را آنقدر کهنه می کنیم تا به تولدی که مناسب حالمان باشد برسیم؛ تا آنجا که زمان و مکان تولد بعدیمان را خودمان تعیین کنیم. پدر و مادرمان را و مشخصات وجودیمان را به دقت انتخاب می کنیم. انتخاب تازه، میثیما در تولد دیگرش می خواهد چه باشد؟ رهبر خلق یا یک ماهیگیر ساده؟ قهرمان یا یک آدم عادی بی نام و نشان؟ من که قبل از مرگم فکر خودم را کرده ام. من دلم می خواهد آدم عادی بی نام و نشان باشم. حالا هر کس که باشد فرق ندارد. زن یا مردش هم فرق نمی کند. دلم زندگی ای می خواهد که متعلق به حواس باشد، نه زندگی عقلی و عاقلانه. یک آدم عادی، نه مشهور. آدمی که در خیابان همه از کنارش بیخیال می گذرند.

ولی آیا ما بر سر نوشت خودمان حاکمیم؟ چقدر دلم می خواست می دانستم انتخاب میثیما چیست؟ ولی محتاطتر از آن بودم که در فشارش قرار دهم. درست همانطور که هیچوقت نخواسته بودم پیرسم ازدواجش از چه قرار بوده یا هیچوقت آمیدی به شادی عشق. چه به مرد چه به زن چه به شپانزه چه به درخت نارگیل، بسته بوده؟ بیشتر از هر چیز دلم می خواست ازش پیرسم آیا هنوز تغییر دادن جهان - این جهان، جهان بعدی، جهان بین دو جهان، را سهم می داند؟ هم این را

۱. Blavatsky (۱۸۲۱-۱۸۹۱) مادام هلنا پتروونا بلاواتسکی بانوی روسی، عالم علوم غریبه و از پیروان تئوزوفی. به هند و تبت سفر کرد. انجمن تئوزوفی را برپا کرد. کتاب ایسیس بی پرده را نوشت که کتاب مقدس پیروان تئوزوفی گردید در ۱۸۷۹ به مدرس رفت و آنجا را مرکز تبلیغ خود قرار داد. عده پیروان او به هنگام مرگش ۱۰۰/۰۰۰ تن بودند. م.

2. Ouspensky

۲. ارنست هاینریش هگل (۱۸۳۴-۱۹۱۹) Ernst Heinrich Haeckel زیست شناس و فیلسوف آلمانی. اولین مدافع آلمانی نظریه تکامل ارگانیک و از طرفداران فلسفه وحدت گرایی (monism) م.

می‌خواستم بدانم و هم این را که: سرگ چه مزه‌ای دارد؟ آیا سرگ پایان همه چیزست یا هنوز چیزی برای تخیل باقی می‌ماند؟

«کلاه فرنگی معبد طلایی» پیشیمای عزیزم، در شرح یک جنبه از زیبایی سرگ عبارتی آورده‌ای که هرگز نمی‌توانم فراموش کنم: سایه روشن عدم^۲ نمی‌دائم این عبارت به ژاپنی چه طنینی دارد ولی به انگلیسی افسون می‌کند. و در جای دیگر، گمان می‌کنم در آفتاب و پولاد گفته‌ای می‌خواهی طرحی بیفکنی که هنر و زندگی را الفت دهی. نمی‌دائم با چه عمق و قاطعیتی در این باره تأمل کرده‌ای. تعجبم از این است که چطور متوجه تناقضی که در این فکر پاک نهفته است نشده‌ای. تو لبه تیز شمشیرتیز تناقض را با دست برهنه گرفته‌ای. مگر نه؟ زندگی‌ات مخصصه‌ای بود که تنها چاره‌اش سرگ بود.

تو گره گردیوس^۳ خودت را خودت بستنی و خودت به یک ضربت شمشیرگستی. شاید در همان کتاب است که نوشته‌ای ذهنت همیشه از یکنواختی هراسان است. این یکی از گیج‌کننده‌ترین و غریب‌ترین حرفهای تست. آدمی مثل تو از یکنواختی و ملال شکایت می‌کند. باور نکردنی است. آیا هیچ چیز نمی‌توانست خشنودت کند؟ حالا که به مقصودت رسیده‌ای یا بلکه نتوانسته‌ای به مقصودت برسی آیا خشنودی؟ آیا رو در روی حلق قرار گرفته‌ای؟ آیا معتقدی که «قهرمان تنویر افکار» وجود خارجی دارد یا تنویر افکار را اسطوره‌ای می‌دانی که راهبان سخط از خود جعل کرده‌اند؟

بله پیشیمای عزیزم هزاران سؤال هست که دلم می‌خواست از تو می‌پرسیدم؛ البته نه اینکه فکر می‌کنم در حال حاضر - که خیلی دیر شده است - پاسخی برای آن سؤالات داری بلکه از آن جهت که شیوه اندیشه تو برای من خوشایند است. در سراسر زندگی سخت و بی‌امان کار کردی - چه سودائی در سرداشتی؟ آیا نمی‌توانی از همان عوالم بالا، کتاب دیگری در باب بهبودی کار برایمان بفرستی؟ هموطنات به چنین چیزی نیازمندند چرا که مثل سورچه و زنبور کاری کنند. ولی آیا از دسترنج خود چنانکه پسند خدا باشد، بهره‌مند می‌شوند؟ آیا با چشم بصیرت به کار نگاه می‌کنند و آنرا دلکش می‌یابند؟ تو می‌خواستی روح نضایل نیاکان را در آنان بدسی یعنی پایه و سایه تازه‌ای به زندگیشان ببخشی. ولی مگر زندگی نیاکان تو یا نیاکان من چه بوده؟ آیا از زندگی خصوصی میلیونرها آدم بی‌نام‌ونشان که سنگینی کارهای دنیا را به دوش دارند باخبری؟ آیا فکر می‌کنی اگر انسان نجیب و با فضیلت باشد زندگی‌اش غنی‌تر و سرشارتر است؟ چه کسی می‌تواند در این باب داوری کند؟ سقراط یک نوع داوری می‌کرد و عیسی به نوعی دیگر و گوتاما بودا نیز پیشتر از آنان پاسخی دیگری به این پرسش داده بود. و آیا بودا برآستی پاسخی داشت؟ یا پاسخش سکوت بود؟

مطمئنم که سکوت چیزی است که آخر - الامر قدرش را شناختی و ارج نهادی. چه سختکوشیها کردی که همه چیز را بگویی و سپس همه کار را بکنی. تو یکبار از هر میدان

1. Pavilion of the Golden Temple

۳. گرهی که گوردیوس پادشاه فریجه بست بود و مدعی بود که فقط فرمانروای آینده آسیا می‌تواند آنرا بگشاید و اسکندر به ضربت شمشیر آنرا گشود.

2. Adumbrations of nothingness

بودی. تنها چیزی که در زندگی پر آشوبت از دست نهادی دلچکی بود. از فرشته‌ها می‌نوشتی ولی از قرینه‌شان دلکها محافل می‌گذشتی. فرشتگان و دلکگان از یک نژادند با این تفاوت که یکی زمینی و دیگری آسمانی است. صد هزار سال بعد از این که فضا را تسخیر کردیم، احتمالاً با فرشتگان ارتباط برقرار می‌کنیم. البته آن کسانی از ما می‌توانند این ارتباط را برقرار کنند که اعتمادی بر تن خاکی نداشته‌اند و با تن آسمانی یا قالب مثالی خود - انس یافته‌اند. یعنی به عبارت دیگر آن کسانی که فهمیده‌اند همه چیز ذهن است و آنچه ما فکر می‌کنیم همان چیزی است که هستیم و آنچه داریم همان چیزی است که واقعاً می‌خواهیم. حتی در آن روز دور، دو جهان وجود دارد - یکی جهنم که این دنیا همیشه بوده است و دیگر دنیای ارواح آزاده‌ای که می‌دانند دنیا ساخته دست خودشان است. پیکو دلامیراندولا در سخنی که در باب قدر و مقدار آدمی راند چنین گفت:

«خدا به آدم گفت من ترا در میانه عالم بدان‌سان قرار داده‌ام که حول و حوش خود را آسانتر ببینی و هرچه را که در جهان هست تا اعماق بنگری. ترا بدان‌گونه آفریده‌ام که نه زمینی باشی و نه آسمانی، نه میرنده نه ناسیرا تا خود به آزادی، سازنده و ویرانگر خویش باشی. می‌توانی تا حد حیوان فرو روی و یا در هیاتی ربانی فراز آیی. تنها تو می‌توانی به آزادی اراده، پرورش و گسترش یابی. باری شعله عالم‌تاب زندگی در دل تو زیاده می‌کشد.» پدران ما آزمونها کرده‌اند که آزمونهای تو در جنب آنها در چشم خودت نیز خوارست. حتی در طبیعت تمدن انسانهایی بوده‌اند که هشت ده هزار سال از زمانه خود پیش بوده‌اند. حتی اگر بیشتر به عقب برگردیم بی‌شک پی می‌بریم که زنها یک زمان بر جهان

حاکم بوده و در پی پایان بخشیدن به رنج و فلاکت‌های دنیوی بوده‌اند. (نکته در اینجاست که فقط بشر اولیه توانسته بود با راحتی بالنسبه‌ای خودش را با محیطش سازگار کند و شیوه‌های باستانی زندگی‌اش را ادامه دهد) ما که تصویری کنیم مسائل و مشکلات دنیای امروز تازه و خرد کننده است چه بسیار افعال و اساسی گذشتگان را به دست غبار فراموشی سپرده‌ایم. زمان همه چیز را چه خوب و چه بد، می‌شوید و با خود می‌برد زندگی مانند رودخانه‌ای بی‌پایان جریان می‌یابد و خار و خاشاکی را که ما ساده لوحانه تاریخ می‌نامیم با خود جمع می‌کند. تاریخ بجز افسانه‌ای که به خوابمان می‌برد یا ترسمان را برمی‌انگیزد چیست؟ ما از تاریخیم یا تاریخ از ماست؟ هشت ده هزار سال دیگر ممکن است ژاپن از صفحه روزگار بعلت نقصان اغذیه یا از طغیان اسلحه محو شود. چه کسی از عاقبت کار ژاپن خبر دارد؟ هیچ چیز را نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم؛ نه نجات و نه نابودیمان را.

سپاه اندکی که توگرد آوردی، همان سپاه نخبگان است، به احتمال صد سال دیگر نام و نشانی از آنها نیز در خاطره‌ها نباشد. نام تو خواهد پایید ولی نه به عنوان منجی آینده ژاپن بل به عنوان سرگرم کننده مردم و بافنده کلمات. ممکن است ترا عاشق زیبایی و جمالی بدانند که کلاش شور و حالی در دل برمی‌انگیخت زندگی کلام از زندگی کردار جداست. کلام ممکن است بردل بنشیند ولی فقط دل می‌تواند با دل بنشیند. ولی کردار بسان غبارست. آثار و بقایای شکوه باستانی گذشتگان دور ویر ما را احاطه کرده است ولی زندگی و تلاش نجیبانه‌تر و شکوه‌مندانه‌تری به ما الهام نمی‌کند.

میشیمای عزیزم من هم شریک جرم

توام؛ همین جرم که می کوشم زیستنگاه
 بهتری از دنیا بسازم. یا لااقل با این امید
 آغاز کرده بودم. کاروبار نوشتن، به طریق
 خاصی، بیهودگی این تلاش را به من نمایاند
 حتی پیش از آنکه کلمات حکیمانه من -
 فرانسوی را خوانده باشم بر آن بودم که با
 چشمان دیگر به دنیا بنگرم؛ آن را چنانکه
 هست بپذیرم و دل به ساختن دنیای خود
 بیندم. این عطف عنان، چشم مرا بر بدیهای
 موجود نیست و در مقابل رنج و فلاکتی که
 انسان می کشد، بی تفاوت نساخت؛ و یا مرا
 با قوانین و نهادها و باید نبایدهایی که در
 زندگی داریم موافق تر نکرد. حقا که تصور
 دنیایی پوچ تر و غیر واقعی تر از دنیایی که
 در آن زندگی می کنیم برای من مشکل است
 به گفته عرفای قدیم به خطای کیهانی و ساخته
 دست آفریننده‌ای دروغین شبیه ترست. برای
 آنکه جهان زیستنی تر بشود به چیزی که نیچه
 «سحک زدن معیارها یا ارزیابی ارزشها» می نامید
 نیازمندیم. به عبارت ملایم تر دنیای ما دنیای
 دیوانه ایست که متأسفانه دیوانگانش خارج
 از دارالمجانین زندگی می کنند. وقتی که
 انسان سر خود و راه خود در پیش گرفته باشد
 دنیا چنین به نظر می آید. ژاپن نه دیوانه تر نه
 فرزانه تر از بقیه دنیا است. درست مانند هائیتی
 جادوپرستی و مانند آلمان اربابان جنگ و
 مانند آمریکا سلاطین سیه دل صنعت دارد.
 ژاپن هم دیگر نوابغی دارد که نه بزرگتر
 و نه کوچکتر از سایر نوابغ جهانند. مشکلات
 ژاپن منحصر به فرد نیست؛ چاره مشکلاتش
 هم همینطور. ژاپن، جهان تو و پرورنده تو
 بوده است آمریکا هم جهان من و پرورنده من.
 شاید خود را گول می زتم ولی احساس
 می کنم دارالمجانین پنهانی و خصوصی خودم
 را یافته‌ام. من هم ممکن است جنون داشته

باشم ولی باجنون هموطنانم فرق دارد. اگر
 اینان آرزو داشته باشند عمداً خودشان را به
 نابودی و مهلکه بیاورند، دست روی دست
 می گذارم و تماشا می کنم. قصاصش را
 خودشان پس می دهند، نه من. با هر مانعی
 که اینان در راه من گذاشته‌اند توانسته‌ام
 زندگی کنم و با گذشت زمان این موانع هر دم
 کمتر وحشت انگیز و دست و پاگیر می شوند.
 انسان این بازی را نه با آموختن قواعدش
 بلکه با ترفند زدن به قواعد یاد می گیرد. این
 هنر را در هیچ مکتبی نمی آموزد مگر در مکتب
 زندگی. و تازه مهارتی که به دست می آید صوری
 و سطحی است. دست آخر همه ما را دراز
 می کنند. فرد فرد ما را و کسانی راهم که در
 راه وطن جنگیده‌اند یا نچنگیده‌اند.

آخرالامر گورستانها باغ و بوستان و مسکن
 و ماوای انسان خواهد گشت. ای کاش
 خفتگان خاک به زبان می آمدند! و ای کاش
 از این دنیا، نه از آن دنیا سخن می گفتند. ای
 کاش می توانستیم از تجربیات دیگران عبرت
 بگیریم. ولی اگر اصولاً در این حیات دو روزه
 چیزی بیاموزیم به این شیوه نخواهیم آموخت.
 بهترین دانشی که می توانیم بیاموزیم، هنر
 زیستن است که معلم و مدرس ندارد. هر کس
 باید راهی برای خود بیابد یا به قول معروف
 راه خود را بیابد و با آن یگانه شود. مضحکه
 این است که خطاها نیز مانند صوابها اهمیت
 دارند یا احتمالاً از آنها مهم ترند. آزمون و
 خطا، آزمون و خطا - تا آنکه دست از طلب
 برداری و دست از طلب برداشتن یعنی سر به
 دیوار سنگین نگذاشتن.

سرباز از لحظه‌ای که به جنگ می رود تنها
 فکر و ذکری که دارد صلح است. شاید
 سرداران و سالاران در هوای پیروزی باشند
 ولی کسانی که درگیر و دار جنگ‌اند چنین

هوایی ندارند. پیشیمای عزیزم تا آنجا که من آثار را خوانده‌ام، صلح، جای وسیعی را در آثار تو اشغال نکرده است. وقتی که حدیث سربازان خورده و خوابیده‌ات را (این مختصر اسانده ادب را می‌بخشی) می‌خواندم به این حرفها فکر می‌کردم. هر وقت که سپاه مرتب و تعلیم یافته‌ای را عازم میدان جنگ می‌بینم پیش خودم فکر می‌کنم آن تجهیزات تو تمیز، آن پوتینهای برق انداخته و دکمه‌های براق پس از نخستین برخورد با دشمن به چه روزی خواهند افتاد. فکر می‌کنم چطور آنهمه اونیفورم، کفن کثیف و پاره پاره سردگان و شاه‌شدگان خواهد شد. اهمیتی که برای اونیفورم قائلند حیرت‌انگیز است. مثل اینکه تن اسیر و اجیر اونیفورم است. نمی‌دانم هنگامی که سپاه کوچک را گرد می‌آوردی هرگز در اندیشه تجملی به نام اونیفورم که تهیه‌اش تلاش و فرصت فراوان می‌خواهد بوده‌ای؟

شاید این ملاحظات، در راه هدف متعالی تو، هوج و بیهوده به نظر آید ولی یقیناً سردان عمل که تونیز نقش آنان را ایفا می‌کنی باید بدانند که در جنگ، لای و لجن و خون و گند و کثافت و مرض بخش و بار می‌کنند. ولی واقعاً هم فقره اول و آخر از این فهرست که گفتم، در هر جنگی به حد وفور یافت می‌شود ولی شاید زیباشناسی و ظرافت طبع تو مانع از چنین ملاحظاتی بود.

امروزه تمام جهان «متمدن» چیزی بجز اردوگاه جنگ نیست و قربانیان معرکه، به خاموشی می‌نالند: «صلح، صلح، ما صلح می‌خواهیم!» و تو پیشیمای عزیزم به نحو غربی بی تفاوت مانده بودی. آیا گمان برده بودی تا حالت حمله به خود بگیری کارها رو

به راه خواهد شد؟ یا به سادگی از عواقب و اهمیت تجدید قوا غافل بودی. آیا اعتراف به شکست و غرامتی که با سپوگو پرداختی بس بود؟ نمی‌توانم باور کنم که تا این حد برکنار و خودگرا بوده باشی. این البته موضوعی بود که می‌خواستیم با کمال علاقه در اعراف با تو بحث کنیم. آنچه در دست ما مانده است فقط حدس و گمان است. بعضی به این دلخوشند که ترا احق بنامند و بعضی دیگر به این که ترا متعصب بدانند و عده‌ای نیز ترا قهرمان می‌شمارند.

هر چه بودی فقدان ضایعه‌ای برای جهان بود. این حرف را موقعی می‌زنیم که نابغه‌ای از میان ما رخت بر بسته باشد. حقیقتاً هیچکس و هیچ چیز نیست که سزاوار کلیشه «ضایعه عظیمی در عالم بشریت» باشد. میلیونها انسان صرفنظر از زلزله و سیل و طاعون و وبا، فقط در جنگ کشته شده‌اند. وقتی که سخن از مرگ به میان می‌آورند، مرگ شاهیر بیشتر مطرح می‌شود. ژنرالهایی که در جنگ کشته شده‌اند، توجه ناسزاواری برانگیخته‌اند. ولی مرگ اینان ضایعه عظیمی برای عالم بشریت نیست. اینان را پیشاپیش قهرمان می‌دانند چرا که وظیفه‌شان خطر کردن در معرکه نبرد است. هیئات، بر سرگ هنرمندان و اندیشمندان باید سوگوار شویم. در هر زمان و مکان سردار و سالار پدید می‌آید ولی هنرمند خلاق نه. معمولاً وقتی به گفتار و کردار این آفرینشگران اعتنا می‌کنیم که خیلی دیر شده است؛ و برای جبران این تأخیر، نامشان را به نام مشاهیر مردگانی که در فهرست آرامگاههای رسمی جهان آمده، می‌افزاییم.

ولی با میلیونها مردگان و از پا افتادگان

1. Solipsist

و از دست رفتگان روحی چه می‌گویید. آیا هیچیک از آنها نمی‌توانستند از این عزیز-شدگان بزرگتر باشند؟ آیا در آن میان، متفکران و محققان و اسانهای برخوردار از بینش و بصیرت بیشتر نبودند که اگر زنده مانده بودند چهرهٔ عالم را دیگرگون می‌کردند؟ سردانی از قبیل ادیسون، مارکنی و ایشتن چه تحولات شگرفی به بار آوردند نظیر اینها کم نیستند. مطمئناً همهٔ اسانهای گمنام و از یاد رفته‌ای که در جنگ کشته شده‌اند کودن و ابله نبوده‌اند ولی آیا فقدانشان ضایعه‌ای برای جهان بوده؟ یا جهان به عزایشان نشسته؟ - دنیا فرصتی برای چنین فکرها ندارد. به پیش! به پیش! جهان می‌مرد.

به پیش اگر چه گاهی معنای پیشروی، پسروی باشد. به پیش اگر چه معنایش منهدم کردن جهان باشد. مدعی‌اند این زباتحال زندگی است. ولی نیرویی که ما را به پیش می‌راند چه زندگی باشد چه مرگ، جهان از دست ما جان بدر خواهد برد. این جهان نه جهان من است نه جهان تو، جهان هستی است. انسان گاهی حیران می‌ماند که این کلمهٔ غریب جهان چه معنایی دارد؟ اکنون که دست شسته‌ای از این جهان، بخواب آرام.

ترجمهٔ بهاء‌الدین عرمشاهی

بوده می‌گوید اخیراً دلیل فلسفی بر اثبات وجود خدا یافته‌ام. فردای آن روز شمس مجلسیان را مخاطب ساخته می‌گوید دیشب شهودی به من دست داد. دیدم فرشتگان از آسمان به سرای عالمی فرود آمدند تا میاس بگزارند که خدا را به فلسفه اثبات کرده است.

کسانی که تصوف را طریقت عبوسانه ریاضت کشان سر به صحرایده‌ای می‌دانند که در طلب یافتن میان‌بری به سوی حقیقت، از کنار چشمه‌ساران خنک، ندیده می‌گذرند، ممکن است این سخن شمس را نابخردانه و دور از ذهن بشمارند. تصوف، هزل وجد و حق و باطل، همه را، در بر می‌گیرد و همین است که از بسا فلسفه‌ها و مذهب‌ها جدا و ممتاز

شکل دگر خندیدن

هر چه من خود ز عدم دفعوش و غنده‌ان رادم
عشق آموخت مرا ذکک دگر خندیدن
به صدق مانم خنم چو مرا در شکند
کار عالمان بود از فح و ظفر خندیدن
رسیدن به روح تصوف، بدون شناختن طنز و طبیعت صوفیانه، امکان ندارد. صوفیان هر نکته‌ای را که سالوس عالمان خودرای و خود-بین را بر ملا کند خوش دارند. حکایتی از این دست به شمس تبریزی نسبت می‌دهند: در محضرش که شمس حضور داشته یکی از عالمان باکر و فرکه صاحب رسالات عیدیه

۱. این مقاله، ترجمهٔ مقدمهٔ کتابی است از دکتر محمود فرزانه تحت عنوان:

Another Way of Laughter, A Collection of Sufi Humor

در سال ۱۹۷۲ در نیویورک توسط انتشارات E.P. Dutton منتشر شده است.

• دوبیتی از یکی از غزلیات مولوی در دیوان شمس به مطلع:

جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن

آنک آموخت مرا همچو شرر خندیدن